

## باران بهاری چه رنگی است؟

باران بهاری مثل دانه‌های مروارید یکریز می‌بارید، شر شر شر شر... یک گروه از پرنده‌ها در لانهٔ پرستو خانم جمع شده بودند و در حالی که از پشت شیشه بیرون را تماشا می‌کردند با هم بحث می‌کردند. خوب گوش کنیم ببینیم چه می‌گویند: بحث آنها در مورد رنگ باران بهاری بود و می‌خواستند بدانند که باران بهاری بالاخره چه رنگی است؟

پرستو گفت: «باران بهاری رنگ ندارد. بالتان را بگیرد زیرش تا خودتان با چشم خودتان ببینید.»

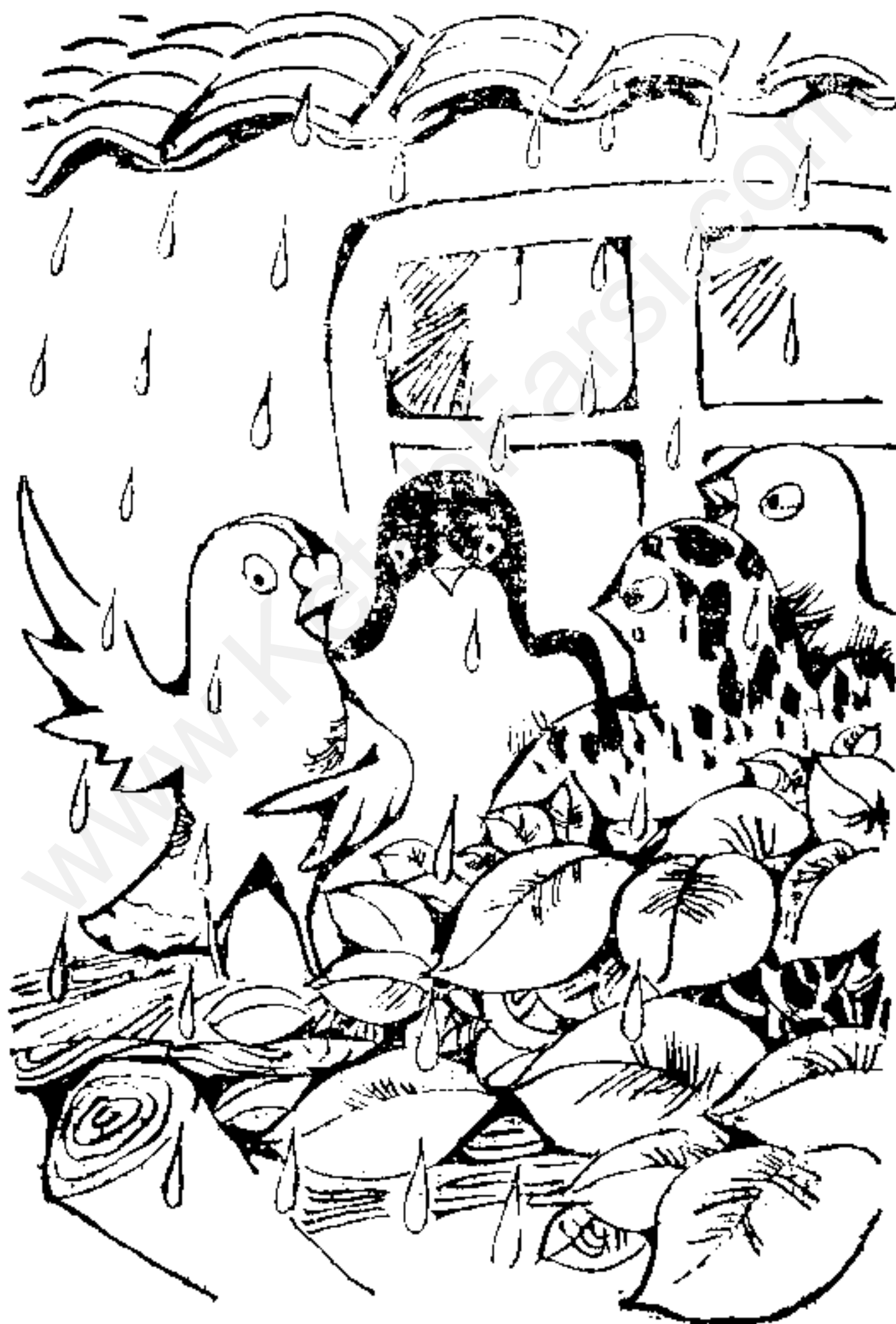
خانم کلاغه گفت: «درست نیست، باران بهاری سبز رنگ است. ببینید! وقتی باران روی چمنها می‌ریزد سبز سبز است...»

گنجشک گفت: «نخیر درست نیست! باران بهاری قرمز رنگ است. برای اینکه وقتی روی درخت هلویی که خانهٔ من است می‌ریزد صورتی و قرمز است...»

کبوتر گفت: «نخیر این اصلاً درست نیست! باران بهاری زرد رنگ است. چون هرگاه روی گل‌های آفتابگردان می‌ریزد زرد زرد است...»

باران بهاری در حالی که به بحث پرنده‌ها گوش می‌داد، شر شرش را بیشتر کرد... انگار می‌گفت: «دوستان پرندهٔ من، تمام حرف‌های شما درست است اما هیچ کدامتان حرفتان را

کامل نگفتید. من بی‌رنگ هستم، اما با ریختنم بر روی گلها و گیاهان به آنها گذشته از شادابی، زندگی می‌بخشم به همین دلیل آنها به رنگهای مختلف درمی‌آیند.»



## خانه کوچولو

در یک روز بهاری، ناگهان ابرهای سیاه در آسمان پدیدار شدند و جلوی خورشید را گرفتند. با صدای رعد و برق باران شدیداً شروع به باریدن کرد.

یک مورچه کوچولو در حالیکه فریاد می‌زد باران می‌آید می‌دوید. او آنقدر دوید تا رسید به یک خانه کوچولو. این خانه خیلی خیلی کوچک بود تقریباً به اندازه یک سیب بود. از پلاستیک ساخته شده بود و در طرف چپ آن یک پنجره سبز قرار داشت، در طرف راست نیز یک پنجره آبی. یک در زرد نیز در وسط آن قرار داشت. سقف خانه نیز قرمز بود. در حقیقت این یک خانه اسباب‌بازی بود که بچه‌ها روز قبل فراموش کرده بودند آن را همراه خود به خانه‌شان ببرند.

مورچه کوچولو سرش را از در زرد رنگ بیرون آورد و گفت: «عجب باران تندی می‌بارد و سپس با خوشحالی شروع به آواز خواند کرد: «ای باران بیار بار. ولی من نمی‌ترسم برای ما شادی بیاور!»

در این موقع یک زنبور پرزنان به آن طرف آمد خیس خیس شده بود و نمی‌دانست چکار کند. مورچه با دیدن او فریاد زد: «زنبور، زنبور زود باش بیا اینجا، بیا داخل این خانه پلاستیکی!» زنبور گفت: «متشکرم دوست عزیزم!» و پرزنان به داخل

خانه رفت. زنبور سرش را از پنجرهٔ سبز خانه بیرون کرد و گفت: «عجب باران تندی می‌بارد!»

با خوشحالی همراه با مورچه شروع به آواز خواندن کردند: «ای باران بیار، بیار، ولی ما نمی‌ترسیم، برای ما شادی بیاور...» پس از مدتی یک پروانه در حالی که بالهایش خیس شده بود پروازکنان به آن طرف آمد. او دیگر قادر به پرواز کردن نبود. مورچه و زنبور با هم یک صدا فریاد زدند: «پروانه زود باش اینجا بیا، به خانهٔ پلاستیکی بیا!»

پروانه گفت: «متشکرم دوستان خوب من!» و خیلی سریع به داخل خانه رفت. سپس سرش را از پنجرهٔ آبی بیرون کرد و گفت: «عجب باران تندی می‌آید.»

بعد با خوشحالی همراه با سایر دوستانش شروع به خواندن کردند: «ای باران بیار، بیار، ولی ما نمی‌ترسیم، برای ما شادی بیاور...»

باران یکریز می‌بارید و هر لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد. نگاه کنید انگار باز میهمان داریم. او کیست؟ ویز ویز ویز زرز... مگس درشتی که با نیشهای کثیفش پرواز می‌کرد فریاد می‌زد: دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم زود باشید جایی برای من آماده کنید، زود باشید!»

سایر حشرات با ناراحتی به او نگاه کردند. مورچه گفت: «نمی‌شود! تو خیلی کثیفی، همان بهتر که زیر باران بمانی!»

پروانه گفت: «نمی‌شود! بدن تو پر از میکروب است! همان بهتر که زیر باران بمانی!»

زنبور گفت: «نمی‌شود! نیشهای تو آماده انتقال بیماری هستند همان بهتر که زیر باران بمانی!»  
باران هر لحظه تندتر می‌شد، و تمام میکروبها و حشرات موذی را از بین می‌برد از جمله مگس کثیف را.  
بعد از مدتی بالاخره باران بند آمد و یواش یواش ابرها کنار رفتند. خورشید نمایان شد و مورچه و پروانه و زنبور با خوشحالی از خانه بیرون آمدند. آنها از یکدیگر خداحافظی کردند و هر کدام به دنبال کار خود رفتند.

## وقتی ماهی کوچک ماهی بزرگ را می‌خورد

در دریای بزرگی، یک ماهی غول‌پیکر با دندانهای تیز و وحشتناکش زندگی می‌کرد گاهگاهی نیز به وسط دریا می‌رفت و در یکی دو حمله، مقدار خیلی زیادی از ماهیها را می‌خورد. ماهی کوچولویی که در اطراف دریا بازی می‌کرد، با دیدن ماهی غول‌پیکر و برق دندانهایش با ترس و لرز پا به فرار گذاشت. در حین فرار فریاد می‌زد: «فرار کنید، فرار کنید، ماهی وحشتناک خونخوار آمده است!»

سایر ماهیها وقتی وضع را چنین دیدند، پا به فرار گذاشتند. یکی از ماهیهای خیلی زیبای دریا تا آمد به خودش بجنبد تبدیل به یک لقمه شد و از گلوی ماهی خونخوار پایین رفت. ماهیها خیلی ناراحت شدند ولی کاری از دست هیچ کدامشان بر نمی‌آمد. واقعاً چه کسی قادر بود با این ماهی بجنگد! کدام ماهی یا حیوان دریایی از زیر دندانهای تیز ماهی بزرگ جان سالم بدر می‌برد؟

ماهیها ناراحت و گریان بهم نگاه می‌کردند و از ترس به خود می‌لرزیدند. در همین وقت از لابه‌لای ماهیهای ریز و درشت، یک ماهی کوچولو شناکنان جلو آمد. تمام بدن این ماهی سیاه بود فقط شکمش دارای پوست خاکستری رنگی بود. همه او را شناختند، نامش ماهی کور بود. این ماهی به علت اینکه مدام در

شکم ماهیهای خیلی بزرگ زندگی خود را می گذرانند و نوری به چشمانش نمی رسید هر دو چشمش کور بودند. ماهی کور به میان ماهیهای دیگر آمد و روی تخته سنگی ایستاد و گفت: «بگذارید من به جنگ ماهی بزرگ بروم!»

یکی از ماهیها گفت: «ماهی کور کوچولو، چرا لاف می زنی و دروغ می گویی! ماهی خونخوار با یک حرکت تو را یک لقمه چپش می کند و دیگر اثری از تو باقی نمی ماند.»

ماهی کور پاسخ داد: «ولی من نمی ترسم، مگر نمی بینی آرواره های من تیز است. در واقع دهان من مثل یک کارد می ماند غیر از آن زبانم نیز دقیقاً مثل یک اره تیز و برنده است. من با تکیه بر این وسایل جنگی، می توانم ماهی خونخوار را از بین ببرم!»

ماهی این حرفها را زد و به طرف ماهی خونخوار به حرکت درآمد. ماهی بزرگ پس از دیدن ماهی کوچولو با خوشحالی دهانش را باز کرد و همراه با تعداد دیگری از ماهیهای کوچکی که نتوانسته بودند به موقع فرار کنند، همه را داخل دهانش کرد و قورت داد! سایر ماهیها که وضع را چنین دیدند با خود گفتند: «طفلکی ماهی کور از بین رفت. ما ماهیهای باقیمانده نیز به نوبت خوراک این ماهی خونخوار خواهیم شد!»

اما درست در همین وقت با تعجب دیدند که ماهی در داخل آب با شدت بالا و پائین می پرد و دمش را به اطراف می زند. پس از چند لحظه ماهی به خرخر افتاد و بی حرکت در میان آبها غوطه ور شد. اما هنوز هیچ کدام از ماهیها جرأت نزدیک شدن

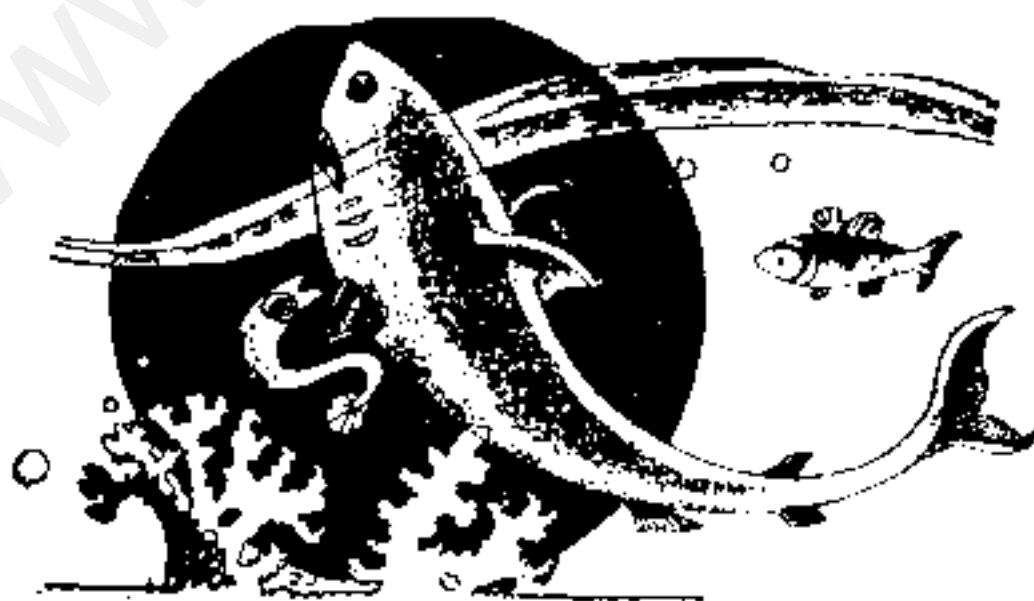
به ماهی را نداشتند.

یک روز گذشت چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

ماهیها با تردید بهم نگاه می‌کردند و هنوز باورشان نمی‌شد که ماهی خونخوار مرده باشد. فقط دیدند ماهی کور از دهان ماهی بیرون آمد. سایر ماهیها از او پرسیدند: «دوست عزیز، تو چطور ماهی به این بزرگی و خونخواری را از بین بردی؟!»

ماهی کور خنده‌ای کرد و گفت: «خیلی ساده، وقتی داخل بدن ماهی شدم اول شروع به خوردن روده ماهی کردم سپس گوشتهای داخل بدنش را خوردم و خلاصه تمام اجزای داخلی بدن ماهی را با خیال راحت خوردم. باز هم می‌خواستید ماهی زنده بماند؟»

سایر ماهیها با تعجب در حالیکه به هم نگاه می‌کردند گفتند: «ماهی کوچکی ماهی بزرگ را می‌خورد، جداً که خیلی عجیب است!»





## کیک ابری

روز تولد «سون جیانگ» کوچولو فرا رسیده بود. عموی عزیزش یک کیک خامه‌ای بزرگ به او هدیه کرد. روی سطح کیک انباشته شده بود از خامه سفید و خوشمزه و خوشبو! سون جیانگ یواشکی با انگشت کوچکش مقداری از خامه را خورد. وای که چقدر خوشمزه بود.

مادر بزرگ برای سون جیانگ توضیح داد که کیک به این خوشمزه گی را از آرد گندم درست می‌کنند. اما «سون جیانگ» کوچولو باور نمی‌کرد. یعنی از گندم چنین چیز خوشمزه‌ای هم درست می‌شود؟

او از پنجره آشپزخانه به بیرون که دشت بزرگی بود نگاه کرد و شاخه‌های گندم را از دور دید. احساس می‌کرد شاخه‌های گندم را بیشتر دوست دارد. ناگهان از مادر بزرگ پرسید: «برای چه شاخه‌های گندم همیشه دستشان رو به آسمان بلند است؟» مادر بزرگ پاسخ داد: «آنها از ابر تقاضای باران به موقع می‌کنند، وقتی ابر باران فرستاد، زمستان می‌آید. آنها نیز تمام زمستان را می‌خوابند و سپس رشد می‌کنند. در واقع آنها یار جدانشدنی باران هستند.»

- اما، آسمان آبی آبی است، حتی یک لکه ابر هم پیدا

نیست.

مادر بزرگ گفت: «اگر حتی یک تکه کوچک ابر هم در آسمان باشد آرام آرام می‌تواند کمک کند تا ابرهای بیشتری در آسمان به وجود بیایند.»

سون‌جیانگ نگاهی به خامه‌های روی کیکش انداخت و خنده‌کنان گفت: «این خامه‌های روی کیک چقدر شبیه توده‌های ابر هستند. این... این یک کیک ابری است!»

مادر بزرگ هم خنده‌ای کرد و گفت: «بله درست است چقدر شبیه ابر است!» سون‌جیانگ با خوشحالی از خانه بیرون دوید و به گندمزار رفت کیک خامه‌ای خود را نیز روی سرش گرفته بود و می‌گفت: «ابر زود باش بیا، زود باش! ببین دوست تو هم اینجا است...»

یک تکه ابر از آن دور دورها با کمک باد به آن طرف می‌آید. بالاخره آمد و آمد تا به بالای سر سون‌جیانگ رسید و از آن بالا به او گفت: «سون‌جیانگ، ما می‌خواهیم از خامه‌های روی کیک تو خواهش کنیم تا به آسمان بیاید و تبدیل به ابر بشود، قبول است؟»

سون‌جیانگ در حالی که دستش را تکان می‌داد محکم کیکش را گرفته بود گفت: «نه! نه!»

ابر سفید دوباره گفت: «اگر کیک ابری تو تبدیل به ابر واقعی بشود، با ابرهای اینجا دست به دست هم می‌دهند و باران به زمین می‌بارد، گندمها نیز خوب رشد خواهند کرد. آن وقت می‌توانی کیکهای خوشمزه بیشتری درست کنی!»

انبوه شاخه‌های گندم در حالیکه همچنان دستانشان رو به

آسمان بود آرام آرام تکان می خوردند انگار می گفتند: «ما باران می خواهیم، ما باران می خواهیم.»

سون جیانگ با دیدن این منظره رو به آسمان کرد و گفت: «باشد، قبول دارم.» در همین وقت ابرها دست به دست هم دادند و شدند یک ابر بزرگ و جلوی خورشید را گرفتند. قطره قطره های باران شروع به باریدن کردند. دشت گندم شاداب شد و گندمها رشد بهتری کردند.

بالاخره باران بند آمد و آفتاب شد. سون جیانگ کنار زمین گندم ایستاده بود و کیکش هنوز در دستش بود، اما فقط کیک مانده بود. خامه های ابری روی آن انگار به آسمان رفته بودند. اشکهای سون جیانگ نیز بی اختیار پائین آمدند.

بالای سر سون جیانگ کوچولو یک تکه ابر سفید وجود داشت، وقتی راه می رفت، ابر هم با او می آمد وقتی می ایستاد، ابر هم می ایستاد.

سون جیانگ در حالیکه فین فین می کرد با چشمانی اشکبار رو به آسمان کرد و گفت: «من به مادر بزرگم می گویم، می گویم که این ابر من است می گویم که آسمان ابر مرا دزدیده است!» و سپس دوان دوان به طرف خانه رفت.

## سه ستاره بازیگوش

در آسمان سه ستاره، یکی قرمز یکی سبز و یکی زرد وجود داشتند. آنها دوست یکدیگر بودند. اما یک روز راهشان را گم کردند.

ستاره قرمز وقتی دید یک ابر سفید با کمک باد دارد از آن جا عبور می‌کند، فوراً پرید روی آن و همراه با ابر به حرکت درآمد. ابر سفید خیلی عجله داشت و در نتیجه سریع می‌دوید به همین علت ستاره قرمز ناگهان از آن بالا، افتاد زمین. دنگ! ستاره قرمز روی یک درخت بزرگ که کنار خیابان بود افتاد.

«بیب بیب...» یک ماشین بزرگ بیب بیب‌کنان از آن جا می‌گذشت با دیدن ستاره قرمز ترمز محکمی کرد و ایستاد. ستاره خیلی تعجب کرد و پرسید: «تو چرا به راهت ادامه نمی‌دهی؟»

ماشین گفت: «تو چراغ قرمز هستی، هر وقت چراغ سبز شد می‌توانم به راهم ادامه بدهم!» طولی نکشید که در مقابل چشمان متعجب ستاره قرمز، انواع و اقسام اتومبیل‌های کوچک و بزرگ ایستادند. اما پس از مدتی همه حوصله‌شان سر رفت. در واقع همه عجله داشتند که دنبال کارشان بروند بنابراین شروع به غرولند کردند: «زود باش چراغ سبز شو! چرا معطلی

زود باش!»

به این ترتیب ستاره قرمز دست و پایش را گم کرد. کجا برود دنبال ستاره سبز بگردد، الآن او کجاست؟! بالاخره حدس زد که ستاره سبز هنوز در آسمان است اما چه کسی به او خبر بدهد تا فوری بیاید؟

پرنده کوچولوئی گفت: «من می روم و به او می گویم!»  
پرنده کوچولو پروازکنان به طرف آسمان رفت. اما پس از مدتی دیگر نتوانست بالاتر برود، خوشبختانه به عقاب برخورد و از او خواهش کرد تا ادامه راه را برود و به ستاره سبز بگوید که هر چه زودتر خودش را به زمین برساند. عقاب قبول کرد و پرواز کرد.

او هم تا حدی که می توانست رفت و دید که دیگر قادر نیست بیش از آن بالا برود بنابراین به هواپیمائی که در آسمان بود پیامش را رساند هواپیما نیز مقدار دیگری رفت، اما او هم مجبور شد پیام او را به نور خورشید بگوید و از او خواهش کند تا ستاره سبز را پیدا کند و سپس به زمین بفرستد.  
نور خورشید از لابلای ابرها خود را به داخل آسمان رساند و ستاره سبز و زرد را دید که دارند به دنبال دوستشان می گردند.

ستاره سبز وقتی شنید دوستش کمک می خواهد فوراً به طرف زمین راه افتاد. ستاره زرد هم که وضع را چنین دید گفت: «من هم می آیم، من هم می آیم!»  
با آمدن ستاره سبز ماشین ها خوشحال شدند اما باز هیچ

ماشینی از جایش تکان نخورد.

ستاره قرمز پرسید: «پس چرا حرکت نمی‌کنید؟»

ماشینها گفتند: «ببند، زود باش چشمانت را ببند!»

ستاره قرمز زود چشمانش را بست، ستاره سبز و زرد هم همینطور.

ماشینها فریاد زدند: «باز کن، چشمانت را باز کن!» سه ستاره بینوا چشمانشان را باز کردند.

ماشینها با عصبانیت گفتند: «نشد، نشد، این طوری نمی‌شود!» سپس یکی از ماشینها توضیح داد: «هرگاه ستاره سبز چشمانش باز باشد، ستاره قرمز و زرد باید چشمانشان را ببندند و هرگاه ستاره قرمز چشمانش را باز کرد آن دو ستاره دیگر باید چشمانشان را ببندند.»

ستاره قرمز و زرد بلافاصله چشمانشان را بستند اما ستاره سبز چشمانش را تا جایی که می‌توانست باز کرد درست مثل یک توپ گرد. به این ترتیب ماشینها با خیال راحت به راهشان ادامه دادند.

پس از مدتی ستاره زرد خسته شد و چشمانش را باز کرد همین کار وی باعث شد تا تعداد زیادی از ماشینها سرعتشان را کم کنند و آماده توقف بشوند و سپس نوبت به ستاره قرمز رسید که چشمانش را باز کند و ماشینها بایستند.

آن سه دوست مهربان بازی جدیدی را آغاز کرده بودند ولی نمی‌دانستند که مجبورند همیشه به این بازی خود ادامه دهند. چون اگر آنجا را ترک می‌کردند دوباره وضعیت ماشینها

بهم می‌ریخت. آنها همان جا ماندند و اسمشان شد  
«چراغ راهنمایی».



## عمو خورشید مهربان

قو قو قو... قو قو قو... قو قو قو... هنوز هوا به طور کامل روشن نشده بود که آقا خروسه به بالای درخت بزرگی رفت و روی شاخه‌اش نشست و آواز صبح شده بیدار شوید را سرداد.

در داخل طویله، گاو پیر با گاو جوان به خواب شیرینی فرو رفته بودند. با بلند شدن صدای آواز خروس سحرخیز، گاو پیر از خواب بیدار شد و با زبانش شروع به لیسیدن فرزندش کرد و همزمان به او گفت: «گاو کوچولو، بیدار شو، امروز می‌خواهم تو را به سر زمین ببرم تا شخم زدن را یاد بگیری.»

گاو کوچک تا آن روز برای شخم زدن نرفته بود و مدتی بود که انتظار رسیدن چنان روزی را داشت. او با شنیدن صدای پدر با شتاب از خواب بیدار شد و شروع کرد به دهان‌دره کردن و سپس با خوشحالی سر پا ایستاد تا با پدر راه بیفتند.

اما باید اول صبحانه می‌خوردند، بنابراین صبحانه را آماده کردند و پدر دسته‌های تازه علف شیرین را جلویش گذاشت و خود شروع به خوردن کرد. اما گاو جوان از شوقی که داشت بدون اینکه صبحانه بخورد منتظر بود تا پدر غذایش را تمام کند و به راه بیفتد.



گاو پیر به او گفت: «شخم زدن کار خیلی خسته کننده‌ای است، اگر خوب غذا نخوری، قدرت و زور بازوی کافی برای کار کردن نخواهی داشت!»

گاو جوان پس از شنیدن این حرف شروع کرد به خوردن علفهای تازه و شیرین. وقتی خوب غذا خورد رو به پدر کرد و گفت: «حالا بین چه شکم گرد و بزرگی پیدا کرده‌ام کافیه؟» پدر خنده‌ای کرد و گفت: «بله، حالا می‌توانیم به راه بیفتیم.» آنها رفتند تا رسیدند به کشتزار بزرگ دهکده. در این هنگام از طرف شرق عمو خورشیده از پشت کوهها سرش را بالا آورد. پرنده‌ها نیز جیک جیک کنان آواز بهاری سر دادند.

گاو جوان گفت: «پدر، چرا امروز خورشید زود طلوع می‌کند؟»

گاو گفت: «به خاطر اینکه از امروز بهار آغاز می‌شود. از امروز به بعد خورشید روز به روز زودتر طلوع می‌کند.»  
- چقدر عمو خورشید مهربان است، چقدر گرم است، ما به وجودش نیاز داریم!

آن دو همان‌طور که صحبت می‌کردند به کنار زمین رسیدند. گاو پیر و گاو جوان، گاو آهن را برداشتند و شروع به کشیدن آن روی زمین کردند. آن را از سرزمین تا انتها، و باز از انتها به سرزمین کشیدند. چند ساعت به همین ترتیب کار کردند. تا اینکه گاو جوان عرق ریزان رو به پدرش کرد و گفت: «آه که چقدر خسته شدم.»



در این موقع خورشید به وسط آسمان رسیده بود. گرمای خورشید حسابی گاو جوان را خیس عرق کرده بود. پدر خنده‌ای کرد و گفت: «اما هنوز چند ساعت دیگر باید به کار و تلاش خود ادامه بدهیم. تا زمانیکه خورشید از طرف غرب آرام آرام پشت کوهها پنهان شود.»

گاو جوان از پدر پرسید: «خوب می‌توانیم به خانه برویم و فردا ادامه بدهیم!»

پدر سری تکان داد و گفت: «نه، فردا هم کار همان روز را داریم که باید انجام بدهیم. کار امروز را نباید به فردا بیاندازیم.» یکی دو ساعتی گذشت، باز گاو جوان نگاهی به آسمان و به خورشید انداخت و سپس گفت: «عمو خورشید مهربان چقدر امروز آرام آرام حرکت می‌کند اگر الآن فصل زمستان بود، تا حالا هوا تاریک شده بود!»

پدرش گفت: «بله، همینطور است، در زمستان هوا دیرتر روشن می‌شود و زودتر تاریک می‌شود. اما امروز دقیقاً روز و شب مثل هم هستند یعنی همان ساعاتی که هوا روشن است درست همان مقدار نیز هوا تاریک است.»

باز چند ساعتی گذشت و ناگهان گاو جوان متوجه شد که خورشید به پشت کوهها رسیده است با خوشحالی رو به آسمان کرد و گفت: «عمو خورشید مهربان، تا فردا خداحافظ!»

در راه بازگشت به خانه، گاو جوان زیر لب آواز می‌خواند و خوشحال بود که آن روز کار مثبتی انجام داده است و به

۷۸ ■ قصه‌های قبل از خواب...

پدرش کمک کرده است.

www.KetabFarsi.com

## چرا هواپیما را به دست من نداد!

عمه «شیاوکا» با تخته و شیشه یک هواپیمای کوچک برای او ساخت. سپس با یک قلم‌مو روی هواپیما را رنگ زد و روی آن یک پرچم کشور چین که عبارت بود از پنج ستاره کوچک کشید و آن را به «شیاوکا» هدیه کرد!

روز یکشنبه که روز تعطیلی بچه‌های مدارس بود، شیاوکا با خوشحالی هواپیمایش را برداشت و به پارک رفت. پارک خیلی شلوغ بود. به همین علت شیاوکا رفت به خلوت‌ترین قسمت پارک. در آنجا هواپیمایش را به طرف آسمان می‌انداخت و جست‌و‌خیزکنان می‌گفت: «هواپیما کوچولو پرواز کن، برو بالا، بالاتر!»

هواپیما خیلی بالا نمی‌رفت. به همین دلیل شیاوکا یک چوب بلند بمبو برداشت و با آن هواپیما را به بالا انداخت. آن قسمت پارک پر بود از درختان سیب. با حرکتی که شیاوکا انجام داد هواپیما چرخ‌خوری خورد و روی شاخه‌های درخت سیب افتاد. در پای درخت پیرمردی کلاه به سر، مشغول رسیدگی به درخت و هرس کردن شاخه‌های درخت بود. شیاوکا با دیدن او فریاد زد: «آهای، هواپیمای مرا که روی شاخه درخت افتاده به من بده!»

پیرمرد نگاهی به شیاوکا انداخت و باز سرش را پائین

انداخت و مشغول انجام کارش شد. شیاوکا پیش خود فکر کرد: «ای پیرمرد نادان، حتماً گوشش نمی‌شنود!» پس با صدای بلندتر فریاد زد: «آهای با تو هستم، زود باش هواپیمای مرا به من بده!» اما پیرمرد این بار حتی نیم‌نگاهی هم به او نینداخت و بی تفاوت به کارش ادامه داد.

شیاوکا با دلی غمگین و چشمانی اشکبار چاره‌ای به جز برگشتن به خانه ندید. عمه با دیدن قیافه ناراحت شیاوکا از او پرسید: «چی شده چرا ناراحتی؟»

شیاوکا دیگر طاقت نیاورد و گریه کرد و جریان ماندن هواپیمایش در بالای درخت را برای عمه تعریف کرد. آنها با هم به کنار همان درخت در پارک برگشتند. هنوز آن پیرمرد مشغول قطع کردن شاخه‌های اضافی درختان بود. بنابراین عمه شیاوکا با لحنی مهربان و مؤدب خطاب به پیرمرد گفت: پدر بزرگ، ببخشید، من یک کاری با شما دارم ممکن است خواهشم را انجام دهید.

پیرمرد لبخندی زد و گفت: «بفرمایید. کار شما چیست؟» عمه گفت: «لطفاً اگر برایتان امکان دارد آن هواپیمای اسباب‌بازی که در بالای شاخه درخت سب قرار دارد را به من بدهید.»

پیرمرد با کمک نردبان بلندش هواپیما را از روی شاخه‌های درخت پائین آورد.

شیاوکا باز فریاد زد: «آن را به من بده، زود باش مال من است!»

اما پیرمرد بدون اینکه اعتنایی به او بکند هواپیما را به دست عمه داد.

عمه به پیرمرد گفت: «متشکرم، پدر بزرگ زحمت کشیدید!»  
شیاوکا در حالی که چشمانش از تعجب گشاد شده بود فکر کرد: «پس صدای مرا می شنود، اما چرا هواپیما را به دست من نداد؟»



## دماغ فیل

در یک جنگل سرسبز و زیبا، یک فیل بزرگ مشغول آب خوردن بود. درست در زمانی که فیل خرطوم بلندش را داخل آب رودخانه کرده بود صدای خنده‌ای به گوشش رسید. فیل به عقب برگشت و به دنبال صاحب صدا گشت. یک گریه کوچولو روی شاخه درخت بلندی نشسته و داشت می‌خندید. گریه می‌میو کرد و از روی شاخه درخت پایین پرید و به کنار رودخانه آمد.

آقا فیله نمی‌دانست گریه کوچولو به چه می‌خندد. بنابراین پرسید: «گریه کوچولو تو به چه می‌خندی؟»

گریه در حالی که با دستش جلوی دهانش را گرفته بود و سعی می‌کرد تا نخندد پاسخ داد: «به دماغ تو می‌خندم، به اینکه چقدر دماغ کنده‌ات زشت است!»

فیل کمی ناراحت شد گفت: «دماغ بلند من چه زشتی دارد؟»

«غش، غش، غش.» گریه در حالیکه از شدت خنده به روی زمین افتاده بود گفت: «دماغ به این زشتی و درازی به چه دردی می‌خورد. وای دلم درد گرفت. آخ که چقدر خنده دارد، آی خدا چقدر خندیدم!»

فیل با ناراحتی ادامه داد: «قیافه هر حیوانی با حیوان دیگر



فرق می‌کند، همین‌طور قیافهٔ هر انسانی با انسان دیگر. هر کسی و هر حیوانی خصوصیات مربوط به خودش را دارد. آن چیزی که به چشم تو زشت است به چشم من زیباست و این دلیل بر خوب یا بد بودن چیزی نیست.»

گربه گفت: «خوب، اگر راست می‌گوئی، بگو بینم دماغ تو چه فایده‌هایی دارد؟»

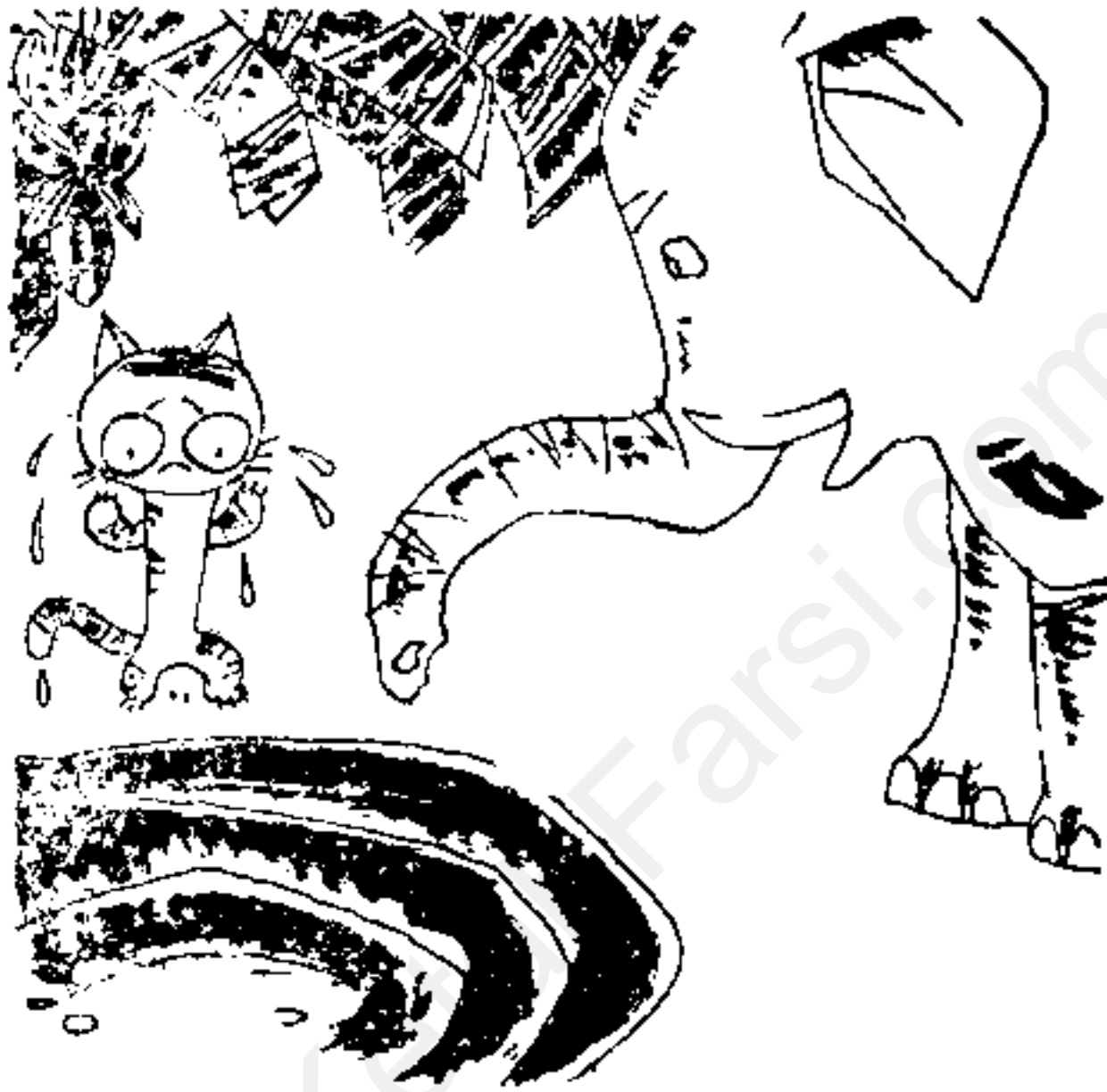
فیل گفت: «من به کمک این دماغ می‌توانم با دشمن بجنگم، می‌توانم اجسام سنگین را بردارم، می‌توانم علف بکنم و گل بچینم...»

خیلی خوب، خیلی خوب، آقا فیله لازم نیست اینقدر از دماغت تعریف کنی، اگر راست می‌گوئی با دماغت برای من ماهی بگیر.»

آقا فیله با خرطوم بلندش داخل آبهای رودخانه را برای یافتن ماهی جستجو کرد و در یک چشم برهم زدن یک ماهی نقره‌ای از داخل آب بیرون آورد.

گربه با خوشحالی ماهی را به دندان گرفت و گفت: «خوب، حالا برایم گل بچین.» آقا فیله با کمک خرطومش چند شاخه گل برای گربه چید.

گربه کوچولو گلها را بوید و گفت: به به چقدر خوشبوست! سپس گربه از فیل تقاضای آب کرد. فیل هم آب زیادی را در خرطومش نگاه داشت و ناگهان روی سر گربه ریخت. گربه کوچولو که غافلگیر شده بود پایش سر خورد و بداخل رودخانه افتاد. جیغ و دادش به هوا برخاست و فریاد زد: «من شنا بلد



نیستم، خواهش می‌کنم کمکم کن!»  
 فیل هم که فقط می‌خواست گوشمالی مختصری به گربه  
 بدهد، خرطومش را دور شکم گربه حلقه کرد و او را درست  
 مثل یک موش آب‌کشیده از داخل آب بیرون آورد.  
 گربه خیلی از رفتار بی‌ادبانه‌اش خجالت کشید و از شرم  
 سرش را به زیر انداخت و به آقا فیله گفت: «من را ببخش،  
 معذرت می‌خواهم.»  
 فیل خنده‌ای کرد و گفت: «گربه کوچولو، نباید ظاهربین  
 باشی، بعضیها دارای ظاهری نه چندان زیبا هستند و یا حتی

عیب بزرگی در ظاهرشان وجود دارد، اما دارای زیبایی خاص خودشان هستند.

گذشته از آن، اگر کسی را دیدی که به نظر نازیبا می آید یا عیبی دارد، نباید به او بخندی و مسخره اش کنی. ادب را هیچگاه فراموش نکن!

## لباس بهاری خرگوش کوچولو

در پای کوه بلندی یک رودخانه وجود داشت. در کنار این رودخانه هم خانه خانم خرگوشه و بچه‌های ریزه‌میزه و تپُلش بود.

در فصل زمستان وقتی برف می‌بارید و زمین یک‌پارچه سفید بود، خانم خرگوشه و بچه‌هایش همگی لباس سفید زمستانی به تن داشتند. خرگوشها با موهای سفید و نرمشان خیلی زیبا بودند.

خرگوش کوچولو وقتی لباس سفید برفی‌اش را پوشیده بود، مدام بیرون می‌رفت و با برفها بازی می‌کرد. مقداری غذا پیدا می‌کرد و دوباره به لانه بازمی‌گشت و می‌خوابید.

طولی نکشید که بهار فرا رسید و درختان همگی لباس سبز بر تن کردند. خانم خرگوشه به خرگوش کوچولو گفت: «بین بهار آمده است، باید تو هم لباس را عوض کنی!» «عوض نمی‌کنم، عوض نمی‌کنم!» خرگوش کوچولو پس از گفتن این حرفها جست و خیزکنان بیرون دوید.

لباس پرنده‌ها نیز عوض شده بود و رنگ و شکل دیگری پیدا کرده بودند.

خرگوش با تعجب از آنها پرسید: «شما در زمستان لباس دیگری داشتید، حالا چطور لباسان رنگ دیگری دارد؟»

پرنده‌ها خندیدند و گفتند: «زمستان، برف سفید می‌بارد و همه جا را سفید می‌کند. ما هم لباس سفید می‌پوشیم، اما در بهار که زمین و درختان سبزند، اگر لباس سفید بپوشیم از چشم دشمن در امان نمی‌مانیم. این هم یکی از مهربانیهای خدا است که در بهار لباس ما هم عوض می‌شود.»

در همین هنگام خرگوش کوچولو چشمش به قورباغه افتاد. قورباغه از خواب زمستانی بیدار شده بود و می‌خواست حمام بکند. او رو به خرگوش کوچولو کرد و گفت: «تو لباس تازه مرا دیده‌ای، ببین پس از حمام کردن چه سبز و خوشرنگ می‌شود!»

به این ترتیب لباس همه موجودات عوض می‌شد و خرگوش کوچولو هنوز همان لباس زمستانی‌اش را بر تن داشت این به نظر همه عجیب می‌آمد.

خرگوش با سرعت به طرف خانه دوید و از مادر خواهش کرد تا لباس بهاری او را به تنش بپوشاند. مادر خنده‌ای کرد و گفت: «بهتر است اول در آئینه نگاهی بیندازی.»

خرگوش به طرف آئینه رفت و با تعجب شاهد بیرون آمدن موهای ریز خاکستری‌رنگ به جای موهای سفید قبلی شد. در آن چند روز بدن خرگوشها مشغول ریختن موهای قبلی و در آوردن موهای جدید شده بود.

## تو خوبی یا بد؟

«بیب‌بیب» اسم یک ماشین کوچولو و خوب بود. تازه از کارخانه بیرون آمده بود و حسابی تازه‌نفس بود. تصمیم گرفته بود که به آدمها و حیوانات خوب و درستکار کمک کند. او در راه خود به یک روباه برخورد. روباه با لحنی آرام و مکارانه گفت: «من می‌توانم سوار ماشین بشوم؟» بیب‌بیب پرسید: «تو خوبی یا بد؟ خوبها می‌توانند سوار شوند.»

روباه گفت: «البته که من خوبم، من بهترین موجودات روی زمین هستم.» در همان حال چند قطره اشک از چشمانش پایین آمد و گفت: «مادر من از فرط بیماری در حال مرگ است. من می‌خواهم زودتر به دیدنش بروم.»

بیب‌بیب گفت: «به‌به، آفرین، کسی که مادرش را دوست داشته باشد خوب است. پس لطفاً سوار شو.»

بعد از مدتی که راه رفتند، بیب‌بیب به یک گرگ برخورد. گرگ بدجنس، قیافه‌مهربانی گرفت و گفت: «صبر کن تا من هم سوار شوم!» بیب‌بیب پرسید: «تو خوبی یا بد؟ خوبها می‌توانند سوار شوند.»

گرگ گفت: «البته که من خوب هستم. من از بهترین موجودات روی زمین هستم.» و در همان حال با قیافه‌